

اینجا امن نیست

«خالد»، در حالی که دست دختر کوچکش «هانیه» را در دست راست، و پسرش «حمزه» را در

دست چپ گرفته بود، دوان دوان و سراسیمه از داخل خرابی هایی که خمپاره های اسرائیلی،

همانها که امضای فرزندان نامشروع زر و زور و تزویر را برای هدیه به «فرزندان مقاومت» بر روی

خود به یادگار آورده بودند، عبور کرد¹. پاهای دختر 5 ساله و پسر 6 ساله تاب دویدن پا په پای

پدر را نداشتند و پیش می آمد که خالد می دوید و آن دو بر روی تکه های تیز آجر و شیشه و

آهن کشیده می شدند. هر دو از ترس به گریه افتاده بودند و «خالد» بیش از آنچه از زخم های آن

دو اندوه در دل حس کند، از اشکهای شفاف و غلتان آنها بی تاب می شد. کوچه ها از آنهایی که

جانشان را برداشته و به جایی – که خودشان هم نمی دانستند آنجا پناهگاه است یا هدف بعدی

خمپاره ها – فرار می کردند، ناله های دلخراش زنان و فریاد های کمک کسانی که در زیر آوار

گیر کرده بودند پر شده بود. «خالد» بعد از سالها زندگی در زیر صدای ناجوانمرد مسلسل ها و

¹ گلوله های خمپاره و تانک که بر سر کودکان لبنانی در جنگ 33 روزه می بارید و دست و پا و سر آنها را با خود می برد، امضای فرزندان صهیونیست ها را بر خود داشت.

صفیر گلوله های بی هدف که برای ایجاد رعب به در و دیوار خانه ها - یا هر از گاهی سینه عابری مسن یا کودکی غافل - اصابت می کردند، دیگر به خوبی آموخته بود چگونه در لحظات ترس و بحران، خونسردی خود را حفظ کند و تصمیم های منطقی بگیرد. پس لحظه ای ایستاد و نگاهی سریع به اطراف انداخت. در گوشه ای دید یک زن و مرد، دو ساک دستی را به عقب انداخته و سوار یک وانت شدند و مرد می که به هر سو می دویدند، متوجه آنها نشده اند. دست بچه ها را لحظه ای رها کرد تا از جای محکمتری آنها را بگیرد. تمام نیرویش را جمع کرد و در حالیکه آن دو را تا آنجا که می توانست از زمین بلند کرده بود، به طرف ماشین دوید. ماشین شروع به حرکت کرده بود و «خالد» فهمید نمی تواند با آنها به داخل وانت بپرد. در این لحظات تنها گزینه بود که به او توانایی داد تردید را کنار بگذارد و تصمیم بگیرد؛ و لحظه ای بعد، «هانیه» و «حمزه» در عقب وانت از جلوی چشمان پراشک «خالد» دور شدند.

.....
تلفن ماهواره ای را در ساختمانی که از آن فرار کرده بودند، جا گذاشته و تنها یک دوربین

فیلمبرداری و عکاسی و تعدادی فیلم از آن همه تجهیزات خبرنگاری باقی مانده بود. «اسعد» فرمان

را در دست گرفته بود و به دلیل عبور از میان جمعیت، مرتب آن را می گرداند تا با آن سرعت

زیاد، با کسی برخورد نکند. «حدیثه» پس از چند لحظه بر ترس خود غلبه کرد و هندی کم را

جلوی چشم گرفت و از هر چیزی که به نظرش برای یک گزارش خبری لازم است، فیلمبرداری

کرد. اما صدای انفجاری مهیب، آنها را در جای خود میخکوب کرد و وانت را هم به تبعیت از

آنها. موشکی از هواپیماهای اسرائیلی، محله را به توده ای خاک معلق در هوا تبدیل کرده بود.

«حدیثه» وقتی به خود آمد، از ماشین پایین دوید و از تمام آن توده تیره رنگ که فقط خدا می داند

خاکستر چند زن و مرد و کودک سوخته با آن مخلوط بود، تصویر گرفت. جز این و اشک

ریختن، کاری دیگر نمی توانست بکند.

در همین حین، چند نفر از عابرائی که در حال دویدن بودند، با دیدن وانت، به عقب آن پریدند و

«اسعد» که چند دقیقه صبر کرده بود تا همکارش گزارش نسبتاً کاملی از وقایع بگیرد، پس از پایان

کار با سرعت به راه افتاد.

«اسعد» با اشاره ها و ضربه های عابران قسمت عقب ، و گاهی هم ایستادن و صحبت با آنها، بعد از

چند ساعت، همه آنها را به منزل آشنایان یا سرپناهی که شب را در آن سر کنند، رساند و پس از

آن، به سوی شهر دیگری که خبرنگاران کشور های اسلامی در آن جمع می شدند، به راه افتاد. هر

دو خسته و خاک آلود، به سراغ دو کیفی که در عقب وانت گذاشته بودند رفته و با دیدن دو

کودک که به خواب رفته بودند، احساس کردند که این خستگی در تنشان ماند. «اسعد» با

عصبانیت دست جلو برد تا آنها را بیدار کند و از آنها پرسد که که هستند و خانه آشنایانشان

کجاست و چرا با بقیه پیاده نشده اند، که «حدیثه» جلوییش را گرفت و «اسعد» فهمید که اگر هم

نیتش را عملی کند، تا فردا کاری نمی تواند بکنند. هر کدام یکی از بچه ها را بغل کردند و با

وسایل به داخل استراحتگاه کوچکشان رفتند و آنها را در رختخواب گذاشتند و به قسمت مخابره

اخبار رفتند. «حدیثه» به سرعت فیلمها را تدوین و «اسعد» با اتصال به تلفن ماهواره ای دیجیتال،

تصاویر را به پایگاه خبری کشورش مخابره کرد و همانجا خوابشان برد.

فردا صبح، «حدیثه» بیدار شد و خود را روی زمین، کنار وسایل ارتباطی که دیگران به نوبت از آن

استفاده می کردند، دید. ظاهراً آنها هم اخباری، اما نه به جامعیت و مستندی این دو، از وقایع

روزهای گذشته جنگ لبنان، به خبرگزاری های متبوعشان مخابره می کردند. هر چه نگاه کرد،

«اسعد» را نیافت. سریع برخاست و به طرف خوابگاه رفت. آنجا دو کودک را دید که هم را در

بغل گرفته اند و با نگاهی ترس آلود به «اسعد» نگاه می کنند و او هم هر چه از فامیل و آشنایان

آنها می پرسد، جوابی نمی گیرد. معلوم بود نتوانسته صبر کند و دو طفل بی گناه را با عصبانیت از

خواب بیدار کرده و آنها هم از ترس زبانشان بند آمده است. اول هم «هانیه» زد زیر گریه و بعد

برادرش. «اسعد» را به کناری زد و آنها را در آغوش گرفت، شاید کمی تسکین پیدا کنند.

دستهایش را بر روی موهای مشکی و بلند «هانیه» می کشید و صورت «حمزه» را به گرمی لمس

می کرد و کلماتی محبت آمیز می گفت و این مقداری از ترس و شوک بچه ها کاست. «اسعد»

که از زیاده روی خود پشیمان شده بود، سعی کرد به جای اینکه به فکر زودتر راحت شدن از

دست آنها باشد، کمکی به آنها بکند؛ و بنابراین بهتر این دید که بیرون برود و صبحانه گرمی برای

بچه ها بیابد. «حدیثه» هر چه صبر می کرد، گریه بچه ها تمامی نداشت؛ و او می دانست که این

نشانه خوبی است و خوب صبر کرد تا آنها به این وسیله با او درد دل کنند. آنقدر که هر دو از حق

حق گریه از حال رفتند. آنها را به نرمی دوباره در رختخواب جا داد و رو اندازی روی هر دو کشید

و با چشمان خیس بالای سر آنها به پرستاری پرداخت. کمی بعد، «اسعد» با چیزهایی که برای

صبحانه تهیه کرده بود، سر رسید و «حدیثه» بعد از اینکه آنها را از او گرفت، به او گفت:

- کاری کردی که تا مدتی آنها نباید تو را ببینند، و گرنه ممکن است دوباره دچار شوک

شوند.

به «اسعد» کمی برخورد، ولی وقتی «حدیثه» عبارت «خواهش می کنم» را به زبان آورد، قبول

کرد:

- خواهش می کنم اسعد. خواهش می کنم تا وقتی وضع این دو طفل از حالت بحرانی خارج

شود، فقط من را در اتاق طبقه پایین یا در قسمت مخبره ببین. خواهش می کنم.

«اسعد» چیزی نگفت، ولی همین که مخالفتی نکرد معلوم بود که موقعیت را درک می کند.

«حدیثه» که دید او هنوز باورش نشده که از همین لحظه باید همکاری کند، گفت:

- اگر ممکن است، همین حالا ...

و «اسعد» در حالی که مشخص بود این حکم را ناعادلانه می داند، با اکراه راه خروج را در پیش گرفت.

.....
«حدیثه» از آن دو یک تصویر درشت گرفت و آن را با چاپگر بزرگی به شکل پوستر در آورد و

اسم بچه ها را هم چون نمی دانست، فقط زیر آن نوشت: «زننده از حادثه دیروز». چند تا از آن

تکثیر کرد و بین خود و همکارش تقسیم نمود و به طرف محل فاجعه به راه افتادند. در آنجا صحنه

های نوزادان بی سر، بدن های پاره پاره، اعضای جدا افتاده و جنازه های سوخته که نه چهره ای

برایشان مانده بود و نه بدنی که بتوان از روی علامات آنها را شناسایی کرد به وفور به چشم می

خورد. هر از گاهی که بیل های مکانیکی جنازه ای از زیر آوار خارج می کردند، از بین مردمی

که در آن اطراف قرار داشتند، ناله های دلخراشی بر می خاست و فضا را سخت تر و تکان دهنده

تر می کرد. نیروهای امدادی کافی نبودند و مجروحان که از بین ده ها جسد، یکی از آنها یافت می شد، مدت های طولانی بر روی زمین می ماندند. «حدیثه» و «اسعد»، چند پوستر از بچه ها را به راست و چپ وانت خود چسبانده و خود برای کمک به مجروحان و یافتن شهدا به مردم پیوسته بودند. وضعیت آنجا هنوز هم امن نبود و هر آن ممکن بود دوباره یکی از آن سفرای تمدن غرب بر سر مردم بی گناه فرود بیاید. آن روز تا خود شب این عملیات ادامه داشت و بخصوص تا آنجا ادامه پیدا کرد که دیگر از وجود زندگان در زیر آوار قطع امید شد. آن شب، «اسعد» و «حدیثه» در همان وانت از حال رفتند و تا نزدیک های ظهر بیدار نشدند.

فردا عملیات نجات، سرعت کمتری پیدا کرده بود و دیگر کسی عجله ای که برای یافتن مجروحان داشت، برای یافتن اجساد نداشت و بخصوص یافتن بازماندگان و آشنایان، از اهمیت زیادتری برخوردار بود. دو خبرنگار که به سختی بیدار شده بودند، یک تکه نان را با کمی آب به عنوان صبحانه خوردند و به دنبال یافتن کسان بچه ها، چند تا از پوستر ها را به شیشه های ماشین چسبانده. آن روز تا شب، چندین بار شهر را دور زدند، اما به جز چند سر نخ که گاهی از کار

آنها باز نمی کرد، چیز چندانی دستگیرشان نشد. دیگر نه توانی برایشان باقی مانده بود، نه امکاناتی، و نه پولی. و به ناچار به مرکزشان در شهر مجاور بازگشتند.

.....
در عرض یک هفته ای که «اسعد» و «حدیثه» تا پایان ماموریت خبری خود به سرزمین های اشغالی

فرصت داشتند، تقریباً روزی نبود که از یافتن بستگان «هانیه» و «حمزه» دست برداشته باشند، اما

هرچه تلاش کردند، کمتر نتیجه گرفتند. در آخرین روزها «اسعد» آنچه را در ذهن داشت، برای

«حدیثه» بازگو کرد: ظاهراً زمان در حال از دست رفتن بود و چاره ای جز سپردن بچه ها به مرکز

نگهداری از کودکان بی سرپرست، نبود. بچه ها را «حدیثه» به تنهایی سوار وانت کرد، زیرا هنوز

احساس می کرد بودن «اسعد» در کنار آنها، خاطره های تلخ روزهای اول آوارگی آنها را زنده

خواهد کرد. آدرس چنین مرکزی را قبلاً در جستجوهای خود پیدا کرده بودند و به سرعت به آنجا

رسیدند. «حدیثه» پیاده شد و بچه ها را هم پیاده کرد و با هم به داخل رفتند. مدیر در اتاقش نبود و

«حدیثه» بچه ها را به طرف صندلیها راهنمایی کرد و خود به دنبال مدیر به اتاق های مجاور سرزد.

وضعیت آنجا برای بچه ها خیلی بد نبود، ولی مطمئناً زندگی آنها دارای خلاهای مادی و معنوی

بسیاری می شد که به نظر «حدیثه» جلوی پیشرفت آنها را در زندگی می گرفت. زندگی یکنواخت

در لباسهای یک دست ارزان قیمت و غذاهای تکراری و از همه بدتر، نبودن محبت «مادر» و

حمایت های «پدر» که هیچ چیز نمی تواند جای آنها را بگیرد. او اینها را از چهره بچه هایی که گاه

در راهرو یا اتاقی به آنها بر می خورد، می خواند، ولی می دانست که کار بهتری از دستش بر نمی

آید. در حین همین فکر، ناگهان خانمی نسبتاً مسن در سر راه «حدیثه» پیدا شد و از او پرسید :

- چه کاری از دست من بر می آید، خانم؟

- چند تا از بازمانده های فاجعه هفته پیش را آورده ام . امیدوارم بتوانم به کمک شما، از آلام

این کودکان بی گناه کم کنم. از شما خواهش می کنم ، به من کمک کنید.

آن زن، لحظه ای به «حدیثه» نگاه کرد و گفت:

- لطفا بفرمایید.

و او را به طرف همان اتاقی که در بدو ورود وارد آن شده بودند، راهنمایی کرد.

بچه ها با دیدن آن زن، عکس العمل خاصی نشان ندادند و داشتند با اسباب بازی هایی که «اسعد»

و «حدیثه» برای آنها تهیه کرده بودند، بازی می کردند و اصلاً فکرش را هم نمی کردند که چه

اتفاقاتی در حال وقوع است. زن مسن، به بچه ها خوب نگاه کرد و بعد به «حدیثه» رو کرد و گفت:

- از کجا بدانم شما در یافتن والدین این بچه ها کوتاهی نکرده اید؟

- خواهش می کنم خانم...

- «زهرانی» هستم خانم. می توانید من را مدیر هم خطاب کنید.

- خواهش می کنم خانم «زهرانی». من و همکارم، خبرنگاریم و از کشور سوریه به اینجا آمده

ایم و دو روز دیگر هم ماموریت ما به پایان می رسد. این دو کودک را در حادثه «قانا»، در

حالی که در حال انجام ماموریت بودیم، به طور اتفاقی در اتومبیلمان پیدا کردیم. ظاهراً

والدین آنها برای نجات از خطر، آنها را در اتومبیل ما گذاشته بودند. باور بفرمایید خانم

«زهرانی»، در تمام این 5 روزی که از این فاجعه گذشته، ما یک روز هم به خاطر این بچه

ها نتوانستیم استراحت کنیم...

- من ممکن است باور کنم، اما شما چطور هیات امنا را قانع خواهید کرد؟
- می توانم شما را دوباره به آن روستا ببرم. آنجا از خیلی از کسبه و معتمدین و مامورین پلیس پرس و جو کرده ایم و شاید آنها بتوانند ما را به خاطر بیاورند.
- من با حرفهای شما قانع می شوم، اما مدرک نیاز دارم.
- خانم «زهرانی»، باور بفرمایید اگر ما مدارک هویت این بچه ها را داشتیم، یک راست به سراغ بستگان و پدر و مادر آنها می رفتیم و مزاحم شما نمی شدیم.
- حد اقل باید به من فرصت بدهید با مسئولین این مرکز مشورت کنم. از آغاز جنگ، شما در ردیف دهها کسانی قرار می گیرید که به ما برای سپردن کودکانی که در این جنگ پدر، مادر یا بستگان خود را از دست داده اند، مراجعه می کنید.
- این مشورت چقدر طول خواهد کشید؟
- با توجه به وضع خاص شما من سعی خواهم کرد به خاطر این کودکان سریعتر کار را به انجام برسانم.

- خدا حافظ.

- به امید دیدار.

«حدیثه» آنها را آن شب هم پیش خود نگه داشت. می دانست که بچه ها در عالم خودشان هستند

و از اینکه چه خواهد شد، غافل و بنابراین بی اختیار به آنها بیش از پیش محبت می کرد. می

دانست که این کار او را از انجام وظایف خبرنگاری اش باز خواهد داشت، ولی وظایف انسانی

برای او مهمتر بود.

«اسعد» از وقتی که از ملاقات با بچه ها منع شده بود، بیشتر سرش را گرم کارهای خودش می کرد

و به جز کمک به «حدیثه»، راسا در کار آنها دخالت نمی کرد. «حدیثه» ماجرای ملاقاتش با مدیر

مرکز نگهداری از کودکان بی سرپرست را برای او تعریف کرد و قرار شد فردا به ده برگردند و

یکی دو نفر از معتمدین را به عنوان شاهد به هیات امنای معرفی کنند.

فردا صبح زود به راه افتادند و مسیری 20 کیلومتری را تا «قانا» طی کردند و از همان لحظات اول،

به سراغ کلاتری و بیمارستان و مغازه ها رفتند و سعی کردند چند نفر از آنهایی که در روز پس از

حادثه از آنها سؤال کرده بودند را بیابند. کار مشکلی بود و به مغز خود فشار می آوردند تا جاهایی

که رفته بودند را به خاطر بیاورند. در آنجا، تصویر کودکان را به یکی از مغازه ها که در ورودی

یک کوچه قدیمی قرار داشت، بردند و به مغازه دار که پیرمردی بود نشان دادند. پیرمرد عینکش را

به چشم زد و به دقت به تصویر خیره شد و گفت:

- فکر می کنم آنها را بشناسم .

دوباره به عکس ها خیره شد و در مقابل چشمان «اسعد» و «حدیثه» که جرقه امید در آنها شروع به

درخشیدن کرده بود، دستیارش که پسری جوان با دستی گچ گرفته بود را صدا کرد:

- «حلیم»... «حلیم»...

- بله حاجی...

زیاد از پیرمرد دور نبود و زود خود را رساند.

- بین این ها به چشم های من آشنا می آیند. تو فکر می کنی آنها را به همراه کدام یک از

مشتری ها دیده بودی؟

پسر جوان که آثار سوختگی و نوع زخمهایی که در بدن داشت، نشان از حادثه ای جنگی داشتند،

خوب به تصویر ها خیره شد و نام «خالد لیب» در ذهنش تداعی شد:

- «خالد»... «خالد» حاجی ... خودش است ... بچه های «خالد» ...

- ها...

و در حالی که از کشف خود به خود می بالید، گفت:

- «خالد لیب» در محله مجاور زندگی می کند. از هر که در آن حوالی پرسى او را می شناسد.

«اسعد» و «حدیثه» به هم نگاه کردند و از خوشحالی نمی دانستند چه بگویند. به پیرمرد گفتند:

- می شود شما و دستیاران هم با ما بیایید؟

پیرمرد کمی مکث کرد ولی دستیارش آمادگی خود را اعلام کرد:

- من می آیم...

با هم به راه افتادند و از چند خانه که صدمات جزئی یا کلی دیده بود عبور کردند و به جایی

رسیدند که «حلیم» گفت:

- خوب . همین خانه باید باشد.

پیاده شد و «اسعد» و «حدیثه» هم بعد از او پایین آمدند و سریع در خانه را زد. چند بار در زد ولی

کسی در را باز نکرد. به ناچار در خانه بغل را محکم به صدا در آورد. بعد از زمان نسبتاً طولانی،

صدایی از داخل آن به گوش رسید:

- آمدم ...

وقتی آن پیرزن به کندی در را باز کرد، با دیدن «حلیم» که گهگاه از او خرید می کرد، نگرانی

اش از اینکه چه کسی پشت در است، برطرف شد:

- چه کار داری؟

«حلیم» تصویر کودکان را به اشاره از «اسعد» و «حدیثه» خواست و تا آنها آن عکس را بیرون می

آوردند، پرسید:

- «خالد» کجاست؟ «خالد» پسر «لیب»؟

- «خالد»؟

- بله. پسر «لیب» که پدر این دو بچه بود.

و تصویر را از «اسعد» گرفت و با تردید از اینکه آیا این پیرزن چشمش آنقدر سو دارد که عکس

ها را بشناسد، تصویر را به طرف چشمان او برد. پیرزن به عکس توجهی نکرد ولی ناگهان چیزی

یادش آمد و گفت:

- همان «خالد» که به بچه ها سواد یاد می داد؟

«حلیم» با خوشحالی گفت:

- بله ... همان که معلم بود. حالا خانه اش کدام است؟

- پیرزن جلوتر آمد و کمی به چپ و راست نگاه کرد. یکبار دیگر هم جلوتر آمد و به اطراف

نگاهی انداخت و بعد از چند لحظه خانه ای در آنطرف کوچه را نشان داد. «اسعد» و

«حدیثه» به طرف آن دویدند و به شدت در آن را کوبیدند. باز هم آن را کوبیدند. یک مرد

با سر و وضعی متفاوت از مردم آن ده و حتی آن ناحیه، در را باز کرد :

- بله... چه خبر هست؟ چرا این مقدار محکم در زدی؟

لهجه عربی اش هم تفاوت داشت. «اسعد» به آرامی کلمات را به زبان آورد تا مطمئن شود آن مرد آن را درست فهمیده است:

- خانه «خالد لیب» اینجاست؟

مرد سعی کرد چهره ای مشکوک به خود بگیرد و گفت:

- چکار دارید با او؟

ولی وقتی اسعد عکس بچه ها را از دست «حدیثه» گرفت و به او نشان داد، چهره مرد به چهره ای

که انگار دنیا را به او داده اند تبدیل شد. سریع اهل خانه را صدا کرد و خودش هم چند قدم به

داخل برگشت تا صدایش بهتر به گوش آنها برسد. بعد سریع به در خانه برگشت و اولین کسی که

بعد از او به آنجا رسید، زنی بود که از چهره اش معلوم بود اندوه بزرگی در دل دارد و اکنون

خبری از گمشده اش رسیده است. مرد که حالا از چهره اش خواهش و نیاز می بارید، گفت:

- شما را به خدا اگر چیزی می دانید به ما بگویید. خدا به شما خیر دهد... هر چه می دانید از

اینها به این مادر بگویید. خواهش می کنم...

«اسعد» فهمید که بهتر است هر چه سریعتر مایه را بگوید:

- بچه ها پیش ما هستند.

ولی بعد تردید کرد و پرسید:

- «خالد لیب» شما هستید؟

و دید که آنها بیشتر کنجکاو شدند. زن داشت از پا می افتاد و تاب تحملش با شنیدن این اسم تمام

شد که آن مرد او را گرفت و بقیه هم سر رسیدند. «اسعد» تردیدش کمتر شد و بدون این که حرفی

بزند، همه را به طرف وانت راهنمایی کرد:

- باید با ما بیایید.

- کجا باید بیاییم؟ تو را به خدا ای مرد، بگو ...

- پیش بچه ها.

آن زن را در جلو و بقیه را در عقب سوار کردند و به جایی که بچه ها بودند، رفتند.

مادر با دیدن «هانی» و «حمزه» فریاد زد و آنها را در بغل گرفت و گریه سر داد. مرتب دستهایش را بر روی موهای مشکی و بلند «هانی» می کشید و گوش های «حمزه» را به گرمی لمس می کرد و کلماتی محبت آمیز می گفت و با صدای بلند اسم آنها را صدا می کرد. بچه ها هم از گریه مادر شروع به اشک ریختن کردند و چشم آنهايي که شاهد این صحنه بودند نیز نمناک شد. «اسعد» در این هنگام به آرامی مرد غریبه را به کنار کشید و پرسید:

- «خالد» کجاست؟ آیا شما «خالد» هستید؟

- نه. ما مدتی است از «خالد» خبری نداریم. می گویند در هنگامی که موشک به منازل

مسکونی اصابت کرد، او هم در آن نزدیکی بوده. اگر از او خبری دارید، به من بگویید.

خواهش می کنم.

- نه. ما هم به دنبال او می گردیم.

- پس شما را به خدا اسم او را جلوی این زن نگوئید و شادی الان اش را از بین نبرید.

- او زن خالد است؟

- بله. و از دوری او و فرزندانش داشت دق می کرد که شما رسیدید.

دختر و پسر آن مرد غریبه، از خوشحالی رنگ رخسارشان برافروخته شده بود و کمی بعد آنها هم

پیش بچه ها رفتند تا آنها را در آغوش بگیرند. «اسعد» پرسید:

- شما چه نسبتی با این خانم دارید؟

- برادر ایشان هستم.

- از دیدار شما خوشوقتم آقا. اما تا به ما مدار کی نشان ندهید، نمی توانم بگذارم آنها را ببرید.

- مدارک در منزل خواهرم موجود هستند.

- اگر کسی را بفرستید آنها را زودتر بیاورد، خوشحال می شوم.

مرد که از این برخورد که ظاهراً حق هم با او بود، دلخور شده بود، پسرش را با اتومبیل «اسعد»

فرستاد تا از آن دهکده مدارک شناسایی بچه ها را بیاورد. در این مدت «حدیثه» برای مهمانان

چای و پذیرایی مختصری آماده کرد و مقداری صحبت کردند ولی «اسعد» قبل از اینکه سؤالی در

مورد پدر کودکان پرسیده شود، به «حدیثه» گفته بود که فعلاً هیچ بحثی در این زمینه نکند. پسر

پس از چند ساعت برگشت و شناسنامه مادر، پدر و کودکان را با خود آورد و آنها همگی با هم به

روستا برگشتند. بعد از رفتن آنها، «اسعد» به «حدیثه» گفت:

- وسایل را جمع کن تا من به دنبال مدارک برگشت بروم.

.....
جانی تازه در کالبد «صفورا» دمیده شده بود و این از برق چشمانش پیدا بود. در راه برای اینکه از

صحبت جگرگوشه هایش لذت ببرد، به هر بهانه ای چیزی می گفت که آنها را به جواب دادن وا

دارد:

- امروز چه غذایی خوردید؟

- کره و عسل .

- تو چه «حمزه»؟

- کره و عسل و چای.

- سیر شدید یا نه؟

«هانیه» گفت:

- بله مامان. تازه آن خانمه می گفت بیشتر هم بخوریم.

و پایان هر مکالمه ای هم به بوسه از هر دو ختم می شد. بالاخره این سفر که هیچ کدام نفهمیدند

چه زمان، ولی به سرعت، به پایان رسید و گویی دوباره چراغ خانه «صفورا»، روشن شد؛ البته

بدون افروزنده آن.

«حَسَّان» و فرزندانش، هر چند که در ظاهر خود را شاد نشان می دادند، اما سعی می کردند ذهن

«صفورا» را تا حد ممکن از یاد «خالد» دور نگه دارند. اما جای خالی او، بدون گفتن کلام هم

مشخص بود.

.....
فردا صبح روزی بود که «حسان» باید تکلیف خواهرش و فرزندان او را معلوم می کرد. صبحانه را

که خوردند، «حسان» بدون معطلی شروع به صحبت کرد:

- «صفورا»، وضع نا امن شده. من نمی خواهم و عاقلانه هم نیست که بحثی در این زمینه بکنم.

فقط به تو می گویم بچه هایت را بردار، وسایلت را جمع کن و با ما به «استانبول» بیا.

«صفورا» از قبل می دانست که با وضع پیش آمده، راه دیگری نخواهد داشت و با لاخره این حرف را از برادر خواهد شنید، اما ضربه این حرف سنگین تر از آنی بود که تصور می کرد. سرش شروع کرد به چرخیدن، دهانش باز ماند و دنیا در چشمانش لحظه ای تیره شد. با این حال مقاومت کرد و این ضربه را هم پشت سر گذاشت. اما هنوز مانع اصلی بر سر راه بود؛ عشق و امیدش.

- پس ... پس ...

اما نتوانست نام «خالد» را بر زبان بیاورد و بگوید «پس خالد چه؟». یک تقلای دیگر کرد و کلامی دیگر از دهانش خارج شد:

- پس ... پس ... بچه هایم را ببر...

«حسان» جواب داد:

- بچه هایت را می برم، اما با تو. این حرف آخر من است.

مقاومت بی فایده بود. از «خالد» خبری نبود، صدای گلوله ها قطع نمی شد، و کم کم صدای

خیمپاره ها هم به خاطر این جنگ ناعادلانه - جنگ موشک هوا به زمین با لشکری از نوزادان و

طفلان و زنان (!) - به گوش رسیده بود و این آخر، که «قانا» دوباره تکرار شده بود و در این چند

دهه که از فاجعه اول «قانا» گذشته بود، وجدان مسلمانان هیچ تکانی نخورده بود.

- من خواهم ماند و بدون «خالد» هیچ جا نخواهم رفت. این هم حرف آخر من است.

و «حسان» که از این طرز فکر خواهرش تعجب کرده بود، نگاهی از سر ناامیدی به او انداخت و با

تاسف گفت:

- من نمی دانم که این طرز فکر غیر منطقی چگونه به مغز تو رسوخ کرده ، اما این را می دانم که

هر چه هست، از تاثیر و نفوذ افرادی مثل «خالد» است...

«صفورا» که صبر را یاد گرفته بود، از این که برادرش حتی فرزندانش را با خود نبرد ترسی به دل

راه نمی داد. چند لحظه صبر کرد و منتظر شد. «حسان» می دانست که نمی تواند طرز فکر

خواهرش را عوض کند، و بنابراین، به دو فرزندش گفت:

- وسایل را ببندید. ما سه نفر با «حمزه» و «هانی» می رویم...

.....

برای رسیدن به شهری که فرودگاه داشته باشد، اتومبیل کرایه ای خبر کردند. مادر تقریباً همه

وسایل موجود در خانه محقرشان را در دو ساک و یک چمدان جا داد و آخرین نگاه ها را به بچه

ها کرد و به این امید بود که به همین زودی «خالد» پیدا خواهد شد و جبهه مقاومت پیروز و با بچه

ها دوباره در خانه که اینبار دیگر از مجاهدت رزمندگان امنیت خود را باز یافته بود، دور هم جمع

خواهند شد. «حمزه» و «هانیه» فکر می کردند دارند مدتی به مهمانی دایی می روند و به همین

خاطر از این سفر تفریحی، احساس لذت می کردند. این لذت وقتی مادر گفت من فردا پس فردا

می آیم پیش شما، بیشتر به دل آنها چسبید.

وقتی اتومبیل کرایه آمد، وسایل را در صندوق عقب آن جا دادند و پسر و دختر «حسان» و «حمزه»

و «هانیه» برای مادر و او هم برای آنها دست تکان داد و ماشین کم کم از چشمان پر اشک

«صفورا» ناپدید شد.

حدوداً 20 کیلومتری مسافت تا شهر مانده بود و بچه ها با اسباب بازی هایی که دایی شان برای

آنها خریده بود، در حال بازی بودند که کم کم از یکنواختی جاده و سکوتی که بین مسافران

حکمفرما شده بود، خوابشان گرفت. پسر دایی بچه ها، گردن «هانیه» را که بی اختیار کج افتاده بود، صاف کرد و موهای مشکی قشنگ او را از روی پیشانی صافش به کنار زد و به چهره او که به خوابی معصومانه رفته بود، خیره شد. دختر «حسان» هم که دید هوا گرم شده، 4 پاکت آبمیوه از داخل ظرفی که برای خنک ماندن، پر از آب و یخ بود بیرون آورد و به آنها که بیدار بودند، داد. خورشید کم کم نوک کوهها را لمس می کرد و اشعه طلایی رنگش ملایم و کم فروغ شده بود. ناگهان «حسان» احساس کرد صدای زوزه ای مبهم را می شنود که هر لحظه بلند تر می شود. صدا هر چه نزدیک تر می شد، «حسان» احساس می کرد مطمئن تر می شود. ناگهان داد زد:

- هواپیما... ماشین را نگه دار... نگه دار...

اما موشک اسرائیلی این فرصت را به او نداد...